



پیغام عشق

قسمت صد و سی ام





سلام و عرض ادب خدمت آقای شهبازی نازنین و همراهان عزیز گنج حضور



ابیاتی از غزل ۲۸۶۵

برنامه ۸۴۱

🌸 چون کلوخی به صفت تو، به هوا بر نی‌ری

به هوا بر شوی ار بشکنی و گرد شوی 🌸

هم‌هویت شدگی‌های ما در من ذهنی مانند ذرات کلوخ سُلهستند و ثبات ندارند، در حالیکه مرکز عدم یکپارچه، با ثبات و محکم است و اتفاقات در آن مانند رقص فرم هستند و نمی‌توانند خلی در آن بوجود آورند.



🌸 تو اگر نشکنی آن گت به سرشت او شکند

چونکه مرگت شکند کی گهر فرد شوی 🌸

ای انسان، اصل تو خدائیت است. تو گوهر یکدانه خدا هستی، اشرف مخلوقات و فضای گشوده شده بالقوه در درون تو هست و تو باید تا زمانی که هنوز به مرگ جسمی نمردی به این فضای گشوده شده دست یابی و با درد هشیارانه من ذهنی را بشکنی و از باب صغیر رد شوی، و اگر خودت آگاهانه و با اختیار این کار را نکنی آنکه تو را آفریده با اجبار تو را می‌شکند یعنی موقع مرگ، من ذهنی تو متلاشی می‌شود و تو فرصت گوهر یکدانه شدن را از دست می‌دهی.



🌸 برگ چون زرد شود، بیخ ترش سبز کند

تو چرا قانعی از عشق؟ کزو زرد شوی 🌸



ای انسان برگها وقتی در پاییز زرد می‌شوند چون ریشه آنها سبز است دوباره در بهار سبز می‌شوند. پس تو که کشت اول زندگی هستی چرا به این امر آگاه نیستی که هر چقدر هم که زرد و خشک شده باشی یعنی مرکزت پر از همانیدگی باشد هر لحظه می‌توانی به اصل و ذات خودت که عشق است زنده شوی.

آنوقت خودت را قانع کرده‌ایی که من ذهنی را حفظ کنی و از زندگی فقط همانیدگی‌ها را طلب می‌کنی؟!

مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

🌹 از خدا غیر خدا را خواستن

ظن افزونی ست و کلی کاستن 🌹



ایباتی از مثنوی دفتر چهارم در ارتباط با ایبات بالا 👉

بیت ۲۵۴۳ از دفتر چهارم

🌸 عاقبت این خانه خود ویران شود

🌸 گنج از زیرش یقین عریان شود

این من ذهنی سرانجام ویران خواهد شد موقع مرگ جسمی و آنوقت با افسوس در می‌یابیم آنچه که همیشه بدنبالش بودیم زندگی یا خدا همیشه همراه ما بوده و لحظه‌ایی ما را ترک نکرده، ولی ما با همانیدگی‌ها روی آن را پوشانده بودیم.



بیت ۲۵۴۴ از دفتر چهارم

🌸 لیک آن تو نباشد، زانکه روح




مُزد ویران کردنستش آن فتوح

اما وقتی که ما با مرگ اجباری از این دنیا برویم، مرکز عدم و فضای گشوده شده که همان گهر یکدانه بودن ماست نصیب ما نمی‌شود زیرا که این گنج از آن کسی می‌شود که با فضاگشایی، تسلیم و درد هشیارانه من ذهنی خود را ویران کرده باشد.



بیت ۲۵۴۵ از دفتر چهارم

 چون نکرد آن کار مزدش هست؟ لا

لَیْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى 

آیا کسی که به اختیار این خانه ذهن پُر از نقش و خیال را ویران نکرده باشد دستمزدی دارد؟ مسلماً ندارد و برای آدمی نیست جز آنچه کوشد.



سوره نجم آیه ۳۹:

لَیْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى

برای آدمی نیست جز آنچه کوشد.



و در آخر بیتی از حضرت حافظ مرتبط با ابیات:

دیوان حافظ، غزل ۴۳۵



❀عاشق شو آر نه روزی کار جهان سر آید

❀ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی ❀

سپاس بیکران از زحمات بی دریغ آقای شهبازی نازنین.

با احترام، ارادتمند شما، رضوان از تهران



با سلام

برداشتی از برنامه ۸۴۰

دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴

بدود به چشم و دیده سوی حبس هر که او را

ز چنین شکرستانی برسد چنین تقاضا

دعوت نامه‌ای از طرف زندگی برای انسان می‌آید، که بسوی حبس و زندان بیا تا من به تو شکرستانی را نشان بدهم و تو بتوانی با من ملاقات کنی.

وقتی ما به عنوان هشیاری وارد این جهان می‌شویم کم‌کم جذب چیزهای این جهانی می‌شویم و با همانیده شدن با آنها درد ایجاد می‌کنیم و وارد حبس یا افسانه من ذهنی می‌شویم، که مانند رحم مادر ما را برای ورود به جهانی دیگر و مرحله دیگری از تکامل هشیاری آماده می‌کند. با گذشت زمان همانیدگی‌های ما هر روز بیشتر و بیشتر می‌شود و در پی آن زندان ما تنگ‌تر و بندهای این زندان و حبس ما محکم‌تر می‌شود و اگر ما شانس بیاوریم و آگاه بشویم که ما در زندان هستیم متوجه می‌شویم که رهایی از این زندان کار ساده‌ای نیست و دست به دامن خدا و عارفان می‌شویم.

وقتی ما در افسانه من ذهنی از مانع دیدن به مسئله سازی و در نهایت به دشمن ساختن رسیدیم، یعنی این حبس ما کامل شده و وقت زایمان هشیاری فرا رسیده و زندگی از طریق عارفان و انسانهایی که به زندگی زنده شده‌اند به کمک ما می‌آید. ما باید این حقیقت را درک کنیم که وقتی درون ما از تضادها انباشته شده باشد ما روی خوشی و آرامش را نخواهیم دید، و استفاده کردن از دانش‌های ذهنی و تغییر وضعیت‌ها سبب رهایی ما از این زندان نخواهد شد.



با تسلیم و فضاگشایی در مقابل اتفاق این لحظه مرکز ما عدم می‌شود و با تکرار فضاگشایی ریختن انرژی مسموم درد به فکر و عمل ما متوقف می‌شود و این چرخه معیوب مانع بینی و مسئله و دشمن سازی از کار می‌افتد و چرخه سازنده پذیرش، شادی بی‌سبب و آفرینندگی به کار می‌افتد و با ورود فرّ ایزدی به زندگی ما این حبس و زندان ما به باغ و شکرستان یعنی شکل حقیقت وجودی انسان تبدیل می‌شود. پس متوجه می‌شویم مهمترین و بزرگترین ماموریت ما و منظور زندگی از آوردن ما به این جهان به کار انداختن خاصیت خودش که همین فضاگشایست در ما بوده تا زندگی بتواند از طریق مرکز ما که از همانیدگی‌ها پاک شده، شادی، عشق و آرامش، فراوانی و هزاران برکت دیگرش را به جهان بفرستد و فرّ ایزدی مانند رودخانه‌ای از مرکز انسانهای زنده به زندگی به جهان جاری می‌شود.

پس نتیجه می‌گیریم که ما انسانها گذشته از تفاوت‌های ظاهری، هر دین، فرهنگ، و زبان و یا ملیتی که داریم یار و همراه هستیم و سرنوشتمان و منظور و مقصودمان یکی است. یعنی همه ما باید به خدایت خود زنده شویم و فضای درون ما بی‌نهایت شود تا ما مثل ابر بگیریم و رحمت ایزدی مثل باران از مرکز عدم شده ما شروع به باریدن کند و تمام نگاران یعنی همه انسانها و باشندگان دیگری که در این جهان هستند به خوش لقایی خودشان برسند و هشیارانه به خدا زنده شوند.

دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۴

ای هم‌رهان و یاران گرید همچو باران

تا در چمن نگاران، آرند خوش لقایی

باتشکر

فرزانه از همدان



روستایی

در برنامه ۸۳۵ گنج حضور داستانی از دفتر سوم مثنوی در مورد یک مرد روستایی که به خانه خواجه‌ای ثروتمند در شهر می‌رود و او را به خانه خودش در روستا دعوت می‌کند تفسیر شد. چند نکته تاثیرگذار از این داستان را به اشتراک می‌گذارم.

به یاد داشته باشیم که در این داستان مولانا روستایی و شهری تنها نمادهایی هستند برای بیان معنا و ارتباطی به قضاوت روستا و شهر در این جهان ندارند.

خلاصه داستان:

یک مرد روستایی به خانه خواجه‌ای ثروتمند که در شهر زندگی می‌کند می‌رود و او را بارها به خانه خودش در روستا دعوت می‌کند. او در این کار بسیار اصرار می‌کند، دائماً از خوشیهای روستا می‌گوید و با دلبری فراوان تلاش می‌کند مرد شهری را متقاعد کند که به روستا بیاید.

سرانجام خواجه دلبری‌های روستایی را باور می‌کند و با تصور اینکه در روستا به او خوش می‌گذرد عازم سفر می‌شود. در روستا اتفاق عجیبی می‌افتد. مرد روستایی در خانه را باز نمی‌کند و به خواجه که با خانواده‌اش بیرون از در ایستاده می‌گوید من تو را اصلاً نمی‌شناسم. آنها مدت‌ها زیر باران می‌مانند. بعد از خواهش‌های زیاد خواجه، روستایی اجازه می‌دهد که وارد خانه شوند و شب را آنجا بگذرانند. روستایی به خواجه می‌گوید تنها امکان برای خوابیدن در خانه او این است که آنها در یک گوشه سرد و تنگ در باغ اقامت کنند، خواجه تفنگ به دست بگیرد، کشیکِ گرگ بدهد و اگر گرگ حمله کرد آن را با تیر بزند. خواجه از ناچاری می‌پذیرد.



گوشه‌ای خالی شد و او با عیال

رفت آنجا جای تنگ و بی‌مجال

چون ملخ بر همدگر گشته سوار

از نهیب سیل اندر کنج غار

در آن شب خواجه گرگی را می‌بیند و آن را با تیر می‌زند. وقتی حیوان می‌افتد از او بادی می‌جهد. روستایی خشمگین بیرون می‌آید و شروع می‌کند به پرخاش. می‌گوید تو خر مرا را زدی. خواجه تلاش می‌کند به او بفهماند که او گرگ را با تیر زده. اما روستایی مجال نمی‌دهد و می‌گوید تو خر مرا زدی، زیرا من صدای بادِ خرِ خود را می‌شناسم.

نکته تامل برانگیز در این داستان:

از میان ابعاد مختلف و بیدار کننده داستان یک تابلو که مولانا به ما نشان می‌دهد بسیار جلب توجه می‌کند. و آن تابلو نوعی شدت یا افراط در شخصیت روستایی می‌باشد.

این مرد در بی‌رحمی، وقاحت و دروغ‌گویی بسیار افراطی عمل می‌کند به طوری که در جهان بیرون قابل تصور نیست. داستان اینگونه پیش نمی‌رود که مرد روستایی از خواجه بسیار بد پذیرایی کند و به آنها مثلاً فقط نان خشک بدهد، نه او اصلاً پذیرایی نمی‌کند، هیچ چیز به خواجه و خانواده‌اش نمی‌دهد. بخشنده‌گی و محبت او صفر است. او می‌گوید من شما را اصلاً نمی‌شناسم.

حتی راه دادنِ خواجه به باغ برای این است که به خود او نفعی برسد و آنها در سرما کشیکِ گرگ بدهند. او بی‌ارزشتترین چیز ممکن در جهان را خوب می‌شناسد ولی خواجه را که نماد هشیاریِ خدایی است نمی‌شناسد.



خواجه بر جست و پیامد ناشکفت

روستایی را گریبانش گرفت

کابلہ طرار شید آورده‌ای

بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای

در سه تاریکی شناسی باد خر

چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر

این خساست و بیرحمی افراطی و غلیظ در رفتار روستایی به ما چه می‌گوید؟

روستایی نماد هوشیاری جسمیِ همانیده با وضعیت‌های این دنیا یا همان من ذهنی می‌باشد. او به ما وعده و وعید می‌دهد و مقصودش این است که ما را به عنوانِ خواه‌ای که در شهر پربرتکت یکتایی زندگی می‌کنیم به آن گوشه تنگ و پر وحشت ببرد.

شاید یکی از بهترین مثالها برای این شیوه من ذهنی تجربه عاشق شدن زن و مرد به من ذهنی یکدیگر می‌باشد. آن وعده‌ها بسیار گرم و دلربا هستند. وقتی با هشیاری جسمی تجسم می‌کنیم که کسی را بسیار دوست داریم، حاضریم همه زندگی خود را فدای او کنیم، به آن انسانی که عاشقش شدیم همه خصوصیت‌های خوب را نسبت می‌دهیم، و این بسیار دلرباست. مانند زمانی که روستایی به خانه شهری آمده بود و او را به روستا دعوت می‌کرد. ولی همه ما تجربه کرده‌ایم که این جور عشق من ذهنی چقدر زود به کدورت و رنجش و انقباض‌های پی در پی یعنی به همان گوشه سرد و نا امن تبدیل می‌شود. کافیتست که آن شخصی که من ذهنی عاشقش شده اعلام کند که شخص دیگری را برای زندگی مشترک انتخاب کرده.



غلظت بیرحمی روستایی بسیار بیدار کننده است زیرا اتفاقی که برای هشیاری ما می افتد نیز همینگونه شدید است. آن توهمات دلربا از شادی‌هایی که من ذهنی تصور می کند خیلی زود به عکسش یعنی به فضایی تنگ، سرد، بی برکت و از همه مهمتر نا امن تبدیل می شوند.

نکته دیگر این است که من ذهنی نه فقط با شادی‌های توهمی بلکه با دردها نیز دلبری می کند. می گوید تو اشتباه کردی، تو پیشرفت نکردی، خودت را ملامت کن، در جمع کوچک شدی، حسودی کن، مقایسه کن. این دردها کشش دارند و دل ما را به سوی خود دعوت می کنند.

پس من به عنوان هوشیاری مسئول هستم که هر لحظه، در حین صحبت کردن، فکر کردن و کار کردن فضا را باز کنم و همه برکات را از آن فضای گشوده شده بگیرم. در آن فضا می توانم لحظه به لحظه دعوتنامه‌های من ذهنی را شناسایی و آنها را با نیروی زندگی لا کنم. مطمئناً خواجه بعد از نجات پیدا کردن از آن شب سرد و آن گوشه پر اضطراب وقتی به خانه خودش در شهر باز می گردد، قدر آن خانه را می داند و اشتباه خود را تکرار نمی کند. داستان به ما می آموزد که لحظه به لحظه اجتناب کنیم از هر آنچه که در درون یا بیرون ما تلاش می کند ما را از فضای یکتایی این لحظه بیرون ببرد.

مولانا در این رابطه در ابیاتی از غزل ۸۷۸ که در برنامه ۸۳۹ گنج حضور تفسیر شد می گوید:

بگریز سوی عشق و بپرهیز از آن بُتی

کاو دلبری نماید و خونِ جگر دهد

در چشم من نیاید خوبیِ هیچ خوب

نقاشِ جسم جان را غیبی صُور دهد



سلام به عشق و رهروان راه عشق.

دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵ در برنامه ۸۴۱

🌲🌲 گفتگوی خدا با انسان 🌲🌲

وقتی به خدا گفتم که از دم و شرابی که به من دادی سیر نشدم، باز هم به من بده و نگو کافی است، ولی چون او در من بخاطر نگره داشتن من ذهنی‌ام و ادامه تخریب کاری‌هایش ملول شده بود، شرابش را بر من قطع کرد. اما از آنجایی که خدا مهربان است و هیچ کس را رها نمی‌کند و برایش کم نمی‌گذارد، این عشق لحظه‌ای به شکل طیب دوباره نزد آمد و دستش را روی نبض زندگی‌ام گذاشت و گفت: تو نبض خیلی ضعیف می‌زندی. یعنی به حالت افسانه من ذهنی افتاده‌ای و مرتب قضاوت و مقاومت می‌کنی و مسئله و مانع و دشمن می‌سازی، برای همین است دردمند و پژمرده شدی.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۵

سیر نگشت جان من، بس مکن و مگو که بس

گرچه ملول گشته‌ای، کم نرنی ز هیچ کس

آمد عشق چاشتی، شکل طبیعت پیش من

دست نهاد بر رگم گفت: ضعیف شد مجس



و همچنین ادامه داد و گفت: باید کباب بخوری و خودت را تقویت کنی. یعنی مرکزت را عدم کنی تا دم من در تو جاری شود و قدرتمند شوی و من در پاسخ گفتم: یارب، دلم این لحظه کباب هست. دارم درد هوشیارانه می‌کشم. صبر می‌کنم



و از این پس فضا را باز می‌کنم. پس تو آن اسبی که آب حیات را حمل می‌کند برام بفرست و به من شراب بده تا سیراب شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۵

گفت: کباب خور پی قوتِ دل، بگفتمش

دل همگی کباب شد، سوی شراب ران فرس



عشق گفت: اگر شراب می‌خوری، آن شرابی که من به تو می‌دهم و برگزیده و ناب هست بخور، نه آن شرابی را که از همانیدگی‌های چون خس و خاشاک می‌آید. آن وقت هست که من همیشه در کنارت هستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۵

گفت: شراب اگر خوری، از کفِ هر خسی مخور

باده منتِ دهم گزین، صاف شده ز خاک و خس



در پاسخ گفتم: اگر من موفق شوم به تو وصل باشم و به این همانیدگی‌ها و مرکز مادی‌ام نچسبم، دیگر نیازی به شراب ندارم. همانطور که وقتی در کنار رودخانه نیل و ارس باشی و آب همیشه در کنارت باشد دیگر به تیمم نیازی نیست.

وقتی من فضای درونم را باز کنم و بی‌نهایت شوم سرشار از کوثرم و نیازی نیست که دوباره به ذهن برم و آنجا کار بیهوده کنم.



مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۵

گفتم: اگر بیابمت من چه کنم شراب را؟

نیست روا تیممی بر لب نیل و بر ارس



آنوقت خدا بهم گفت: ذهنت را خاموش کن. تو به ذات فرس الحیاتی یعنی اسبی هستی که آب حیات همیشه همراهت هست. ولی چون آن زنگوله من ذهنی را همراه خودت داری که سر و صدای فکرها جذبت می‌کنند و دوباره در ذهن می‌مانی و از آب حیات خود را محروم کرده‌ای.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۵

خامش باش ای سقا، کین فرس الحیات تو

آب حیات می‌کشد باز گشا ازو جرس



و بدان که این آب حیات زندگی از روی شرف و غیرت به هر خلف یعنی نیکوکاری که در من ذهنی است و به خیالش نیکوکاری می‌کند نمی‌رسد. بلکه باید خلف واقعی یعنی از جنس خدا شوی تا آب حیات زندگی همیشه به سویت روان باشد. ولی به خاطر ماندن در تاریکی ذهنت این آب حیات در تاریکی پایان شب پنهان شده و سحرت آغاز نمی‌شود تا به تو جاری شود.

مگر نمی‌دانی که هر برگی اگر زرد شود چون از ریشه درخت تر و سبز هست دوباره برگهای سبز می‌زند. پس تو چرا از عشقت به همین من ذهنی زرد و پژمرده قانع شدی.



مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۵

آب حیات از شرف خود نرسد به هر خلف

زین سببست مُختفی آب حیات در غلَس

دیوان شمس، غزل ۲۸۶۵

برگ چون زرد شود، بیخِ ترش سبز کند

تو چرا قانعی از عشق؟ کز او زرد شوی

با شنیدن این سخنان به خود آمدم و قول دادم که قبل از مرگم به او زنده شوم. یعنی همانیدگی‌ها را کنار بگذارم و مرکزم را همیشه عدم نگه دارم تا به همه اتفاقات بگویم:

مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۷

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد

مترسید مترسید گریبان مدرانید

با سپاس فراوان، مهردادخت هستم از چالوس



سلام بر زندگی

ابیات کلیدی و راه گشای بزرگان:

مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۸

گر تو اشکالی به کلی و حَرَج

صبر کُن الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الفَرَجِ

اگر سراسر وجودم را اشکال و درد و رنج فرا گرفته، نگران نباشم و صبر کنم.

صبر کلید گشایش و رستگاری است.

مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۶

هیچ تسییحی ندارد آن دَرَج

صبر کُن الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الفَرَجِ

بزرگترین عبادت، صبر است.

صبر با فضاگشایی و تسلیم در برابر اتفاقاتی که زندگی بوجود می‌آورد، حاصل می‌شود.

مثنوی، دفتر دوم، مصرع اول از بیت ۲۲۶۱

رنج، گنج آمد که رحمتها دروست

درد هشیارانه کشیدن یکی دیگر از کلیدهای رهایی است.



دردِ هشیارانه کشیدن، یعنی ناظرِ ذهن بودن، تا زمانیکه درد را شناسایی نمایم و با توکل و صبر، تسلیمِ زندگی باشیم، تا زندگی من را از این درد و رنجِ ذهنی رها کند و آگاه باشیم که این اتفاق را زندگی، جهت رهایی من از منِ ذهنی و دردهای آن بوجود آورده است و راضی باشیم، تا به خدا زنده شوم.

مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۷

هر که را دیدی ز کوثر خشک لب

دشمنش می‌دار همچون مرگ و تب

کسی که به حضور زنده نیست و در این راهِ معنوی نیست، دشمنِ راه است و باید تیز و هشیارانه مواظب باشیم و از او دوری کنیم، تا توجهِ زنده‌ام را بطور کامل ندرزد.

مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰

گر ازین انبار خواهی برّ و بُرّ

نیم ساعت هم ز همدردان مبرّ

برّ یعنی نیکی

بُرّ یعنی گندم

اگر شرابِ الهی و حضورِ بی‌نهایت را می‌خواهم، باید یک لحظه هم از این راهِ معنویت و برنامه گنج حضور، در هر شرایطی جدا نشوم.

مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰

گر مراقب باشی و بیدار تو



بینی هر دم پاسخ کردار تو

اگر فضا را باز کنم، هر لحظه پاسخ رفتارِ خودم را خواهم دید.

اگر فضاگشا باشم، حتی رفتارِ بدِ دیگران برای من پیام آور خواهد بود و خودِ اصلی ام را بهتر خواهم شناخت.

حافظ غزل ۱۵۵

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ

که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

تسلیم باشم و اگر ستیزه کنم، جهان بیرون نیز با من ستیزه خواهد کرد و بیرون، انعکاسِ درونِ خودم است.

حافظ غزل ۲۵۵

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سرِ غیب

باشد اندر پرده بازی های پنهان غم مخور

اگر اتفاق بدی افتاد نا امید و غمگین نشوم، چون تیرِ شاهی است و برای بیداری من از خوابِ ذهن آمده، پس فضاگشا

باشم و درد را شناسایی کنم و از خدا بخواهم تا دردم را ببندازد.

مثنوی، دفتر اول، مصرع دوم از بیت ۲۲۱

با کریمان کارها دشوار نیست

اگر تسلیم و فضاگشا باشم، هیچ کاری سخت نخواهد بود چون خدا با من است.

مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳۷

پر نگه دار و چنین شهوت مران



تا پَرِ میلِت بَرَد سوی جِنان

جِنان یعنی بهشت

شهوت چیزهای بیرونی، انسان را به خوابِ ذهن می‌برد و درِ باغِ بهشت بسته می‌شود.

پس جذبِ دنیا نشوم و توجه‌ام رویِ خودم باشد.

مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰

ننگرم عهدِ بَدَتِ بَدَهَمِ عَطَا

از گرمِ این دمِ چو می‌خوانی مرا

خدا به کارهای بدی که در گذشته انجام داده‌ام کاری ندارد، پس خودم را ببخشم، چون خدا بخشنده است و خودم را به خاطر گذشته بدی که داشته‌ام ملامت نکنم.

خدا فقط به این لحظه نگاه می‌کند، آیا فضاگشا و تسلیم هستم یا نه؟

مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳۸

خَلَقِ پِنْدَارِنْدِ عِشْرَتِ مِی‌کَنْد

بَرِ خِیَالِیِ پَرِّ خُودِ بَرِ مِی‌کَنْد

تمام لذت‌های این دنیایی که منِ ذهنی فکر می‌کند لذت است و بالاتر از این خوشی، چیزی نیست. همه سراب است و خوابی بیش نیست و تنها عمرِ خود را تلف می‌کند.

مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵۴

بَرِ دَلِ خُودِ کَمِ نِهْ اَنْدِیْشِهْ مِعَاشِ



عیش کم ناید تو بر درگاه باش

تمامِ حواس و توجه‌ام را بر روی دنیا و کسبِ مال نداشته باشم، نگرانِ خوشی‌های بیرونی نباشم، چون اگر در لحظه حال و با خدا باشم هزاران بار بهتر و بیشتر، شادی خواهد آمد که حتی من ذهنی تصورش را نمی‌کند.

در پایان، نکته کلیدی:

حضور انسان‌ها در زندگی ما اتفاقی نیست.

تمام اتفاقات مطابق لیاقت ما بوجود می‌آیند.

یعنی خدا هر لحظه در بیرون، مرکز ما را منعکس می‌کند.

شاد باشید

ارادتمند، رسولی از سنندج



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی
+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی
Shahbazi@rapidtest.com